

مارگریت دوراس

ترجمه م. سجودی

## مار بوآ

این واقعه، حدود سال 1928 در یکی از شهرهای بزرگ مستعمره فرانسه رخ داده است.

در شبانه روزی دختران «مادمازل باربه»، دخترها معمولاً بعد از ظهر یکشنبه‌ها بیرون می‌رفتند. هر یک از آنها در شهر «مادر خوانده» ای داشت. دختران شب که برمی‌گشتند از سینما رفتن، صرف چای در «پادگا»، بازدید از استخرهای سرپوشیده شنا، ماشین سواری و بازیهای تنیس راضی و سرخوش بودند.

من که مادر خوانده‌ای نداشتم هر روز هفته و از جمله یکشنبه‌ها را نزد مادمازل باربه می‌ماندم.

ما معمولاً به باغ وحش می‌رفتیم که هیچ خرجی نداشت و وسیله‌ای بود تا باربه پیر «بیرون رفتن یکشنبه‌ها» را هم پای مادرم حساب کند.

این‌طور بود که ما به باغ وحش می‌رفتیم و منظره جوجه بلعیدن روزهای یکشنبه مار بوآ را تماشا می‌کردیم. البته، در طول هفته برای مار بوآ از جوجه خبری نبود و خوراکش گوشت

حیوانات مرده یا جوجه‌های مریض بود. اما یکشنبه‌ها خوراکش جوجه زنده بود و به همین دلیل مردم این روز را برای تماشا ترجیح می‌دادند.

به تماشای نهنگها هم می‌رفتیم. می‌گفتند حدود بیست سال پیش، شاید عمو یا پدر بزرگ یکی از همین نهنگها که در سال 1928 آنجا بودند، پای سربازی از ارتش مستعمره را از کشاله ران جدا کرده بود. داستان از این قرار بوده که سرباز می‌خواست با پایش گلوی حیوان را غلغلک بدهد و مثلاً با او بازی کند، غافل از آن که نهنگها بازی سرشان نمی‌شود و همه چیز را جدی می‌گیرند. از آن پس به دور استخر آنها نرده کشیده بودند و مردم می‌توانستند با خیال راحت آنها را تماشا کنند که با چشمان نیمه باز خوابیده و سخت در رؤیای جنایتهای قدیمی خود بودند.

از استمنای میمونها هم دیدن می‌کردیم، شاید هم پلنگهای سیاه باتلاقیهای گل شاه‌پسند که در آنجا به روی کف سیمانی، از تشنگی در حال مرگ بودند و حتی برای خود غدقن کرده انسانهایی که از مشقات [بودند که از لای نرده‌ها نگاهی به صورت انسانها بیاندازند — و عمداً به دهانه‌های سبز [هراسناک آنها آن‌همه شعف سادیستی احساس میکردند رودخانه‌های آسیایی که پر از میمون بود، خیره می‌شدند.

وقتی دیر به آنجا می‌رسیدیم متوجه می‌شدیم که مار قبلاً غذایش را خورده و به روی بستری از پرهای جوجه چرت می‌زند. باز هم کنار قفسش زیاد می‌ماندیم. البته چیز زیادی برای تماشا وجود نداشت، اما می‌دانستیم که پیش از رسیدن ما چه اتفاقی افتاده و هر یک با افکار سنگینی که در سر داشتیم جلو مار بوآ می‌ایستادیم. این آرامشی بود پس از آن جنایت.

جنایت بی‌عیب و نقص که در برف گرم آن پرها صورت می‌گرفت، که واقعیت افسون‌کننده‌ای به معصومیت جوجه می‌افزود. این جنایت بی‌عیب و بی‌ندامت که هیچ رد پایی از خونریزی به جا نمی‌گذاشت. این نظم پس از آسفتگی، این آرامش در صحنه جنایت.

مار بوآ چنبره زده، سیاه، شفاف از نمی‌ناب‌تر از شب‌نم صبح بر خارآگوش، با شکلی تحسین برانگیز و فربه‌ی مناسب، نرم و مردانه، ستونی از مرمر سیاه که ناگهان با رخوتی هزار ساله و تحقیرآمیز از غرور سنگینش واژگون می‌شد و سرانجام دوباره خود را با نوسانهای کش‌دار حلقه‌حلقه می‌کرد، با قدرتی درونی که در سراسر وجودش جاری بود، جوجه را در مرحله فوق‌العاده ساده‌ای از هضم خود جا می‌داد، روندی که به کاملی جذب آب در شنهای سوزان بیابان و استحالهای که در آرامش الهی انجام می‌گرفت. در این سکوت هراسناک درونی، جوجه به مار تبدیل می‌شد. گوشت لخم با خرسندی گیج‌کننده‌ای خود را به درون آن حیوان خزنده، به آن لوله یکنواخت مطول وارد می‌کرد. قواره‌ای که در خود سردرگم بود، گرد و بدون هیچ روزنه خارجی آشکار، با این حال گیرنده‌تر از هر چنگال، دست، پنجه، شاخ یا دندان، اما باز هم به عربانی آب، آن چنان عربان که در میان این همه مخلوقات، هیچ چیز به عربانی آن نبود.

باربه پیر به دلیل سن و سال و به دلیل حالت پیشرفته دوشیزگی‌اش نسبت به مار بوآ بی‌تفاوت بود، اما همین مار بوآ روی شخص من اثر قابل توجهی داشت. منظره‌ای بود که مرا به فکر وامی‌داشت و اگر دارای ذهنی زنده‌تر و بهتر تغذیه شده با روحی محتاط‌تر، قلبی بزرگتر و صاحب مسلک بودم، می‌توانست مرا به کشف تازه خدای آفریننده و تقسیم مطلق جهان به

نیروی اهریمنی و قدرتهای اهورایی برگرداند که هردوشان ابدی بودند و نیز به برخورد هر چیزی که مالک منشأ آن بود؛ یا، از طرف دیگر مرا وامی داشت تا علیه آن بی‌اعتباری که جنایت در آن صورت می‌گرفت و علیه آن اعتباری که مردم به اتکاری آن دربارهٔ معصوم رایزنی می‌کردند، سر به شورش بردارم.

وقتی به مدرسه برمی‌گشتیم که همیشه به‌نظم خیلی زودتر از موعد مقرر بود، در اتاق باربهٔ پیر، یک فنجان چای و یک موز انتظارمان را می‌کشید. آنها را در سکوت می‌خوردیم و سپس من به اتاقم می‌رفتم. طولی نمی‌کشید که باربهٔ پیر صدایم می‌زد. اول جواب نمی‌دادم. اصرار می‌کرد: «فقط بیا و نگاه کن...»

تصمیم می‌گرفتم که بروم. در غیر این صورت خودش می‌آمد و مرا به اتاقش می‌برد. همیشه وقتی به اتاق باربهٔ پیر برمی‌گشتم او را در همان محل همیشگی، جلو پنجره، لبخند به لب، در زیر پوشی صورتی رنگ با شانه‌های برهنه می‌دیدم. جلوش می‌ایستادم و همان‌طور که از من انتظار داشت نگاهش می‌کردم، قابل درک بود که هر یکشنبه، که محبت کرده و مرا به تماشای مار بوآ برده بود باید نگاهش می‌کردم.

مادموازل باربه با صدای نرمی به من گفت: «می‌بینی، چه کتان قشنگی است این...»

گفتم: «آره، می‌بینم، واقعاً این‌طوره، کتان قشنگی است، می‌بینم...»

آه کشید و گفت: «دیروز خریدمش. کتان قشنگ را خیلی دوست دارم. هر چه پیرتر می‌شوم بیشتر دوستش دارم.»

راست نشست، طوری که می‌توانستم تحسینش کنم، سرش را پایین می‌انداخت و عاشقانه به خود می‌نگریست. نیم برهنه. در تمامی زندگی‌اش، هرگز این‌گونه خود را به کسی جز من نشان نداده بود. در تمامی خانه تنها کسی بودم که او خود را به من نشان می‌داد و آن هم همیشه بعد از ظهر یکشنبه‌ها، هنگامی که همه دخترها از شبانه‌روزی بیرون رفته بودند و پس از بازدیدمان از باغ وحش. من باید به مدتی که او تصمیم می‌گرفت نگاهش می‌کردم.

باربه پیر گفت: «این کار را خیلی دوست دارم. ترجیح می‌دهم بدون غذا بمانیم ولی...»

از تن مادموازل باربه بوی بدی می‌آمد. هیچ تردیدی در آن نبود. نخستین بار، در همان موقع که او خود را به من نشان داد، راز بوی بد را کشف کردم. بویی بود که در سراسر خانه به مشام می‌رسید، بویی که از گنجه‌های لباس می‌آمد و با بوی رطوبت حمام ترکیب می‌شد. این بو در بیست سال اخیر در راهروهای مدرسه ساکن مانده بود و هنگام خواب بعد از ظهر مادموازل باربه، که عادت داشت بعد از ناهار در سالن بخوابد؛ گویی از میان درزهای عرق کرده بلوز توری سیاهش، بیرون می‌زد.

– کتان قشنگ اهمیت دارد. تو باید آن را یادگیری. من خیلی دیر یاد گرفتم.

از همان آغاز متوجه شدم. تمامی خانه بوی مرگ می‌داد. بوی ترشیدگی مادموازل باربه بود.

– اگر تو نبودی کتانم را به چه کسی نشان می‌دادم؟ تو که مرا درک می‌کنی؟

— می فهمم.

ناله کنان گفت: «خیلی دیر شده.»

جواب ندادم. چند دقیقه منتظر ماند، ولی نتوانستم به آن جواب بدهم.

لحظه‌ای منتظر ماند و افزود: «زندگی را هدر داده‌ام. او هرگز نیامد.»

این فقدان، فقدان کسی که هرگز نیامد، او را تحلیل می‌برد. زیرپوش صورتی رنگش با سجافهای توری «بسیار گران قیمت» و کرسی که در وسطش بسته بود، چونان کفنی او را می‌پوشاند و شبیه قوطی شیری پف کرده نشانش می‌داد. او، این تن به هدر رفته را به تنها کسی که نشان می‌داد من بودم. دیگران جریان را به پدر و مادرهاشان می‌گفتند. اما اگر من حتی به مادرم هم می‌گفتم آنچنان مهم نبود. مادموازل باربه از سرلطف مراد مدرسه خود پذیرفته بود، زیرا مادرم خیلی اصرار کرده بود. هیچ کس دیگر در شهر، دختر یک معلم را در مدرسه بومی نمی‌پذیرفت، زیرا می‌ترسید باعث بی‌احترامی آموزشگاهش بشود. مادموازل باربه رازهای خاص خود را داشت. ما، یعنی او و من در این مورد سهیم بودیم. من اسرار او را به هیچ کس نمی‌گفتم. او هم به کسی نمی‌گفت که مادرم در دو ساله اخیر تنها یک دست لباس درست کرده، که جورابهای نخی به پا می‌کند، که جواهراتش را فروخته تا شهریه ماهانه مرا بدهد. و از آنجا که هیچ کس مادرم را تا به حال ندیده بود، و من هرگز در این باره که بیرون رفتنهای مجانی □ یکشنبه‌هایم را چگونه می‌گذرانم با کسی صحبت نکرده بودم — و از آن رو که هرگز شکایتی نمی‌کردم، □ یکشنبه‌ها به حساب مادرم گذاشته می‌شد مادموازل باربه خیلی روی من حساب می‌کرد.

– خیلی خوبه که تو اینجایی...

نفسم را حبس کردم. هنوز هم او اسرار خاص خود را داشت و در سراسر شهر از احترامی تمام و کمال به همان بکری زندگی‌اش برخوردار بود. مدام با خود این را گفتم و این که او پیر است. اما هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد. نفسم را حبس کردم.

آهی کشید و گفت: آخر این چه زندگی است.»

برای این که به این موضوع خاتمه بدهم گفتم که او ثروتمند است، کتانهای قشنگی دارد و بقیه چیزها هم آن چنان که فکر می‌کند اهمیت ندارد، گفتم او حالا به بعد می‌تواند طوری زندگی کند که عاری از تأسف باشد... جواب نداد، آه عمیقی کشید و بلوز توری سیاهش را دوباره پوشید، بلوزی که در سراسر هفته شاهد احترام او بود. حرکاتش کند بود. هنگامی که دکمه‌های آستینهای بلوزش را می‌بست، دانستم که کار به پایان رسیده و من هفته دیگری از آرامش را پیش‌رو خواهم داشت.

به اتاقم برگشتم. رفتم روی بالکن. نفس کشیدم. حالتی از شیفتگی منفی از آن دو منظره پی‌درپی به من دست داده بود، یکی بازدید از باغ وحش و دیگری شکایت مادموازل باربه که همیشه هم هر دو مرا به هیجان می‌آورد.

خیابان سرشار از آفتاب بود و درختان تمبر هندی با سایه‌های هیولوار امواجی سرشار از بوی سبز را به درون خانه می‌پراکندند. چند سرباز بومی از آنجا می‌گذشتند. به امید این که یکی از

آنها به من اشاره کند تا پایین بروم و از من بخواهد تا دنبالش بروم، به همه‌شان لبخند زدم.

مدت زیادی آنجا ماندم. گاهی سربازی به من لبخند می‌زد، اما هیچ یک صدایم نکرد.

شب که شد به خانه آلوده برگشتم، خانه‌ای که آلوده به تأسف بود. هیچ مردی تا به حال به من

اشاره نکرده بود. سیزده سالم بود، مطمئناً باید از آن محل بیرون می‌رفتم. یک بار در اتاقم،

در را به روی خود بستم، بلوزم را در آوردم و در آینه به خود نگاه کردم. سینه‌هایم خوش

ترکیب و سفید بود. در سراسر زندگی‌ام در این خانه، تنها همینها بودند که از تمایشان لذت

می‌بردم. بیرون از خانه، مار بوآ بود، اینجا سینه‌هایم. گریستم. به فکر تن مادرم افتادم که

این همه از آن استفاده شده بود، که چهار بچه از آن تغذیه کرد بودند و بوی وانیل می‌داد، در

حالی که تمامی بدنش را لباسهای وصله پینه کرده پوشانده بود. به فکر مادرم افتادم که

می‌گفت ترجیح می‌دهد بمیرد تا نبیند که دوران کودکی من به وحشتناکی دوران کودکی

اوست، که ترجیح می‌دهد شوهری پیدا کنم که مجبور شوم درس بخوانم، که بتوانم پیانو

بزنم. که یک زبان خارجی بدانم، که بدانم در یک سالن چگونه رفتار کنم. که باربه پیر

مناسبتر از او این چیزها را به من می‌آموزد. به مادرم اعتقاد داشتم.

روبه روی مادموازل باربه نشستم، غذا خوردم و سریع به اتاقم رفتم تا هنگامی که دختران

دیگر بر می‌گردند آنجا نباشم. فکر تلگرامی بودم که روز دیگر به مادرم بزنم و بگویم که

دوستش دارم. اگرچه هرگز این تلگرام را نفرستادم.

سپس در مقابل پرداخت یک چهارم شهریه از طرف مادرم دو سالی نزد مادموازل باربه ماندم،

تفکرات هفتگی دوشیزگی هفتاد ساله‌اش را تحمل کردم تا سرانجام آن روز باشکوه فرا رسید

که متوجه شدم تهیه پول برای پرداخت شهریه‌ها غیرممکن است و مادرم در کمال یأس آمده تا مرا با خود ببرد، با این اطمینان که چون تحصیلاتم ناتمام مانده می‌تواند تا آخر عمرش مرا کنار خود داشته باشد.

این جریان دو سال طول کشید. هر یکشنبه، به مدت دو سال، هفته‌ای یک بار، از این مزیت برخوردار بودم که تماشاگر باشم، اول تماشاگر بلعیدن خشونتباری که صحنه‌هایش و نتایجش از صراحت خیره‌کننده‌ای برخوردار بود و دوم تماشاگر بلعیدنی دیگر که آهسته، بی‌قواره و سیاه بود. این تماشاگر بودن در سن بین سیزده و پانزده سالگی رخ داد. پس در ازای تحصیل ناتمام و «بار آوردن بدبختی برای خود و مادر بیچاره‌ام»، پیدا نکردن شوهر و غیره... سزایم این بود که مجبور بودم در هر دو صحنه حضور داشته باشم.

مار بوآ جوجه را می‌بلعید و هضم می‌کرد و تأسف باربه پیر را، و این دو بلعیدن معمولاً مرتب به دنبال یکدیگر صورت می‌گرفت که هر یک به چشم من اهمیت تازه‌ای داشت، به همان دلیل که آن دو پیوسته به دنبال هم صورت می‌گرفت. اگر من در آغاز کار، صرفاً یک تماشاگر بودم، یعنی تماشاگر بلعیدن جوجه وسیله مار بوآ، ممکن بود به این دلیل که خود را به جای جوجه فرض می‌کردم و این تصور، رنجی جانکاه بر من تحمیل می‌کرد، نسبت به مار بوآ خشمی هراسناک در دل پرورانم. این ممکن بود. اگر من صرفاً مادموازل باربه پیر را به همین روش دیده بودم، بدون شک این منظره، جدا از بینشی که هنگام مصائب بر دوش بشر سنگینی می‌کند، چیزی بیشتر از بصیرتی برابر و چاره‌ناپذیر از نامتعادلی در نظم اجتماعی و بسیاری انقیادهای ناشی از آن به من نمی‌داد. اگر چه این‌طور نبود و من آنها را تنها با چند

استثنا، یکی پس از دیگری، همان روز و همیشه در همان نظم می دیدم. به دلیل همین توالی، منظره مادموازل باربه، مرا به خاطره مار بوآ برمی گرداند، مار قشنگ بوآ که در روز روشن و در کمال سلامتی، جوجه را می بلعید و سپس جای خود را در نظمی می گرفت که سادگی فروزان و شکوهی محلی از آن ساطع می شد. مادموازل باربه هم به همین روش، پس از آنکه مار بوآ را دیده بودم، همان جوهر وحشت می شد، سیاه و شوریده بخت و زیر دست و زیرزمینی. زیرا نمی توانستی «ببینی» که دوشیزگی اش را می بلعد، تنها می توانستی بویش را استشمام کنی، می توانستی اثرات این روند را ببینی، اثرات وحشتی که زنده، ریاکارانه، بزدلانه و بدتر از همه عبث بود. چگونه می توانستم در برابر توالی این دو منظره و ارتباطشان که نمی دانستم چه سرنوشتی دارند بی تفاوت بمانم؟ ارتباطی که لرزان از نومییدی به آن می چسبیدم و قادر نبودم بدون پیوستن به مار بوآ، یا هیولای روز، از دنیای در بسته مادموازل باربه، یا هیولای شب فرار کنم. آیا اقبالی شوم داشتم؟ من این دنیا را آزاد، سخت و گسترده تصور می کردم، نوعی از همان باغ وحش بزرگ پیش بینی می کردم که در سرمای چشمه ها و استخرهایش، در سایه متراکم درختان تمبرهندی، که با تکه های نور شدید تغییر می کرد، در دگرگونیهای بی شمار جسمانی که به شکل بلعیدن، هضمها و جفتها صورت می گرفت، میگساری و آسایش نیز بود با آرامش چیزهایی که جایشان در آفتاب و در نور بود، در سکوت و تلوتلو خوردن با کیف ساده بود. و من به روی بالکن خودم ایستادم، در آنجا، در تلاقی این دو نهایتهای اخلاقی ایستادم و به سربازان محلی لبخند زدم که تنها مردانی بودند که همیشه به دور قفس مار بوآ بودند، زیرا برایشان خرجی نداشت. زیرا آنها هم چیزی نداشتند. پس من لبخند زدم، شبیه پرنده ای که می کوشد پرواز کند، بدون این که بداند چگونه، تنها باور دارد که چگونه باید

عمل کند تا به بهشت سبز مار بوآی جانی بپیوندد. به همین دلیل مار بوآ، که مرا نیز ترسانده بود، تنها موجودی بود که می توانست جرئت مرا و بی شرمی مرا به من بازگرداند.

این موضوع با نیروی اصول آموزشی منظم و عملی در زندگی من وارد شد؛ یا، اگر دوست دارید، با دقت تعیین کننده یک دیپازن وحشت که اعلام می کرد من تنها هنگام روبه رو شدن با نوع معینی از وحشت باید نفرت واقعی را احساس کنم، که می توان به مثابه نوعی اخلاقی توصیفش کرد: عقاید مخفی، شرارت‌های پنهانی و بیماری‌های اعتراف نشده و در واقع هر چیزی را که در حالت شرم و تنهایی متحمل می شویم. از طرف دیگر، من هرگز از جنایتکاران وحشتی نداشته‌ام. برعکس، برای کسانی که به زندان افکنده شده‌اند رنج کشیده‌ام، نه واقعاً برای خودِ خودشان، بلکه بیشتر برای سرشت سخاوتمند و کج فهمشان، که در وضع وخیمی دستگیر شده‌اند. چگونه من سرشتم را به مار بوآ نسبت ندهم که جانب وخیم فطرت را می شناسم، زیرا مار بوآ در چشمان من تصویر کاملی از این وضع بود؟ در سایه مار بوآ، پیمان همدلی شکست‌ناپذیری را با همه زندگانی بستم که به نظرم مجموع آنان شبیه ضرورت یک سنفونی بود؛ یعنی به این وضع که فقدان یک نفر از آنها به صورت چاره‌ناپذیری کافی بود تا در جمع نقصان ایجاد کند. کم‌کم اعتمادم از افرادی سلب شد که به خود اجازه می دادند تا درباره انواع به اصطلاح «ترسناک» موجودات، مارهای «سرد، ساکت»، گربه‌های «ریاکار، بی‌رحم» و از این قبیل قضاوت کنند... به نظر من، تنها یک مقوله از نوع بشر واقعاً در این عقیده من نسبت به انواع می‌گنجید و آن هم البته روسپیها بودند (تصور می‌کردم که آنها در جنگل پایتختهای بزرگ، شکارشان را با تحکم و بی‌شرمی سرشت مهلکشان صید می‌کنند و از پا درمی‌آورند) که به نظرم شبیه جنایتکاران بودند - آنها با ستایش مشابهی الهام دهنده

من بودند و برایشان بیش از اندازه رنج می کشیدم، زیرا ناآگاه بودند. وقتی مادرم اعلام کرد که فکر نمی کند بتواند مرا شوهر دهد، نمای باربه پیر فوراً در برابرم ظاهر شد و خودم را با این حرف که به خودم گفتم تسلی دادم که همیشه روسپی خانه ای هست که به آنجا بروم و خوشبختانه در آنجا همه چیز مهیاست و همیشه هم هست. آخر تصور می کردم که آنجا نوعی معبد ازالۀ بکارت است (تنها بعدها متوجه جنبۀ تجاری روسپیگری شدم) و دختران هم سن و سال من که امیدی به ازدواج ندارند، در کمال خلوص به آنجا می روند تا مردانی ناشناس بدنهایشان را عریان کنند. مردانی که از همان نوع خودشان بودند. روسپی خانه نوعی معبد بی شرمی است که ساکت خواهد بود، هیچ کس در آنجا حرف نمی زند، همه چیز طوری ترتیب داده شده که ضرورتی برای ادای کوچکترین کلمه نباشد، همه چیز در گمنامی مقدسی خواهد بود. تصویری کردم دختران پیش از آنکه وارد شوند، صورتک به چهره می زنند. برای اینکه بدون شک به تقلید از فقدان امل «هویت» مار بوآ، با صورتک دوشیزگی که پوشاننده آرمان برهنگی است به گمنامی انواع دست یابند. بشر معصوم، به تنهایی مسئولیت جنایت را تحمل می کند، جنایتی که از بدن فراتر نمی رود، شبیه گلی که از گیاهی می روید. روسپی خانه را رنگ سبز می زدند، سبزه خانه ای که نمایش بلع بوآ در آن صورت می گرفت و نیز آن درختان تنومند تمبرهندی که بالکن نومیدی مرا با سایه پر می کردند، با ردیفی از مکعبهای کنار یکدیگر که در آنها یکی خود را به مردان تسلیم می کرد، شبیه نوعی استخر سرپوشیده که یکی می رفت آنجا تا شسته شود، تا بکارت کسی را تطهیر کند، تا تنهایی بدن کسی را از بین ببرد. در اینجا باید از یک خاطره دوران کودکی که تنها تأیید کننده این نگرش است صحبت کنم. من هشت ساله بودم و برادرم فکر می کنم ده ساله. یک روز از من خواست تا

نشانش بدهم «که اون مثل چیه!» قبول نکردم. برادرم عصبانی شد و گفت دخترها «از اون استفاده نمی‌کنند تا بمیرند و مخفی نگهداشتن اون عاقبت تو رو خفه می‌کند و به بیماری خطرناکی دچار می‌شی!» با این وجود تن ندادم، اما چندین سال در تردیدی مشقتبار سر کردم؛ با همه این احوال آن موضوع را با کسی در میان نگذاشتم تا هنگامی که باره پیر خودش را به من نشان داد و آن وقت صحت حرف برادرم را در آن عمل دیدم. پس از آن مطمئن شدم که مادموازل باره تنها به همین دلیل پیر بود، به این دلیل که هیچگاه کسی از او استفاده نکرده بود، نه بچه‌ها که از سینه‌اش شیر بخورند و نه مردی که او را برهنه کرده باشد. وقتی کسی از برهنه شدن اجتناب می‌کند نتیجه‌اش فرسودگی و تنهایی است. هر چیزی که از آن استفاده می‌شود مورد حمایت قرار می‌گیرد، مهم نیست که این استفاده برای چیست، حتی ممکن است مثلاً تنها اجازه داده شود که به آن نگاه کند یا اندازه‌اش، گردی آن و حالتش را بداند، لحظه‌ای که آن سینه بتواند هوس مردی را برآورده کند، در برابر هر روسپی خانه انحطاطی حمایت شده است. از همین نظر بود که بسیار امیدوار شدم مرا به بگذارند، جایی مهم و اساسی که می‌توان خود را در معرض دید قرار داد.

مار بوآ این اعتقاد را به روشی درخشان تأیید می‌کرد. راستش اینکه مار بوآ با آن وضع بلعیدن مرا به وحشت می‌انداخت، به همان اندازه که از بلعیدنی دیگر که قربانی‌اش مادموازل باره بود می‌ترسیدم، اما مار بوآ نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد که به آن روش جوجه را نبلعد. باره پیر بدبختیهای خود را داشت با این حقیقت که حتی اگر قانون آمرانه بود، او تجاهل کرده و ندانسته بود که چگونه به آن گوش دهد و بدنش را عریان کند. از این رو دنیا، و همین‌طور زندگی من، به سوی دو خیابان باز می‌شد، که هر یک راه روشنی داشت. از یک

طرف دنیای مادام باربه بود؛ از طرف دیگر دنیای تحکم و دنیای مهلک، که بشر آن را مرگ و میر تلقی می‌کرد و این دنیای آینده بود، روشن و سوزان، پر آوازه و پر سروصدا، سرشار از زیبایی عجیب و بغرنج، دنیایی که بی‌رحمی‌اش دسترسی به آن را تا زمانی که شخص به آن تسلیم نشده، انکار می‌کرد، انسان که کسی مجبور بود خود را به منظره‌مار بو‌آی حریص تسلیم کند. و من دنیای زندگی آینده‌ام را می‌دیدم، تنها آینده‌ممکن در زندگی را که سر برمی‌آورد، می‌دیدم که با آهنگ موسیقی آغاز می‌شود، خلوص ماری که خود را از حالت چنبره در می‌آورد و به‌نظرم می‌رسید هنگامی می‌شناختمش که در تداومی شاهانه تکامل می‌یافت و در برابرم ظاهر می‌شد و زندگی من در آن صورت شکل می‌گرفت و تداوم پیدا می‌کرد و در آن شرایطِ جذبه و حشت و شعف، بدون استراحت و بدون خستگی کامل می‌شد.